





مثنوی فاخر

ملاعلی^۳ فاخر

مؤسسه فرهنگی هنری ملاعلی و

شیخ آقا حسن فاخری

انتشارات شلفین



عنوان و نام پدیدآور: مثنوی فاخر / موسسه فرهنگی هنری

ملاعلی و شیخ آقا حسن فاخری

مشخصات نشر: ساری: شلفین، ۱۳۹۷

مشخصات ظاهری: ۱۴۴ص

شابک: ۰-۴۳۶-۱۰۰-۶۰۰-۹۷۸

شابک الکترونیک: ۵-۴۶۰-۱۰۰-۶۰۰-۹۷۸

وضعیت فهرست‌نویسی: فیا

موضوع: شعر فارسی -- قرن ۱۳ق.

موضوع: 19th century Persian poetry

شناسه افزوده: فاخری، حسن، ۱۲۱۲ - ۱۳۱۰.

شناسه افزوده: موسسه فرهنگی، هنری ملاعلی و شیخ

آقا حسن فاخری

رده‌بندی کنگره: ۲۱۳۹۷ م / ۷۲۵۴/۵ PIR

رده‌بندی دیویی: ۸۱۵ / ۸

شماره کتابشناسی ملی: ۵۱۴۴۱۷۸

مثنوی فاخر

ملاعلی فاخر

مؤسسه فرهنگی هنری ملاعلی و شیخ آقا حسن فاخری

انتشارات شلفین

چاپ اول - ۱۴۰۰ نسخه - ۱۳۹۷

صفحه‌آرا و طراح جلد: فاطمه سلیمانی



ماژندران - ساری. تلفکس: ۰۱۱.۳۳۳۳۹۷۷۷۷

Email: shelfin_sari@yahoo.com



متن^۱: حکم شرعی میرزامهدی آل کاشف الغطاء، از علمای نجف اشرف و مرجع تقلید به ملاعلی تیرگر سنّاری، در مورد تولیت آستانه‌ی امامزاده عبدالله (رضاع) پردنگان که در این حکم ملاعلی فاخری متصف به اوصاف عدیده ایشان گردیدند.

حاشیه: تأیید آیه... سیدعبداله بهبهانی از سران مشروطیت در مورد تولیت ملاطفعلی پسر ملاعلی تیرگر.

حکم

بسم الله الرحمن الرحيم

الحمد لله رب العالمين، و الصلوة والسلام على اشرف الانبياء والمرسلين / محمد(ص) و على اهل بيته الطيبين الطاهرين؛ و بعد فَلَا يُخْفِي إِنَّهُ بِمُقْتَضَى مَا / تَبَيَّنَ عِنْدَنَا وَ ثَبَّتَ لَدَيْنَا بِمَوْجِبِ الْبَيِّنَةِ الْعَادِلَةِ الشَّرْعِيَّةِ مِنْ عِدَالَةِ مَنَبِ الْفَضَائِلِ / وَ مَعَدَنِ الْفَوَاضِلِ وَ صِفْوَةِ الْأَوَائِلِ، لُجَّ الْبَحْرِ الَّذِي لَا يَنْتَهَى وَ لِكُلِّ لُجَّ السَّاحِلِ، / قمر الفضل الساطع و برهان العلم القاطع، صاحب القدر العلي، والفضل / الجلي... الصّفى جناب ملاعلی سناری کلارستاقی / جَعَلْنَاهُ وَلِيًّا وَ مَنْصُوبًا عَلَى بُقْعَةِ إمامزاده المسمى بعبدالله القهار / الواقعة في پردنگان من محال کلارستاق من محال مازندران وَ إِنَّهُ / يَقْبِضُ مَا يَعُودُ مِنْ ذَلِكَ وَ يُصَرِّفُهُ فِي مَصَارِفِهِ الْمَعْلُومَةِ مِنَ التَّعْمِيرَاتِ / وَ غَيْرُهَا، وَالسَّلَامُ عَلَى كَافَّةِ إِخْوَانِنَا الْمُؤْمِنِينَ وَ إِخَادِينَا الْمُؤَحِّدِينَ؛ / وَ رَحْمَةُ اللَّهِ وَ بَرَكَاتُهُ.

۲ ذی الحجه ۷۶ مهر چهارگوش با نقش: مهدی بن علی

الراجی عفو ربّه الغنی خادم الشریعه الغراء؛ مهدی ابن المرحوم الشیخ علی ابن المرحوم الشیخ جعفر قُدّس سرّهما؛

آل کاشف الغطاء

^۱ - توضیح نسخه صفحه ۴ .



الحمد لله رب العالمین، والصَّلوةُ و السَّلَامُ علی اشرَفِ الانبیاء والمرسلین محمد(ص) و علی اهل بَیتِهِ الطَّاهِرینَ؛ و بعد پس مخفی نماناد؛ آنکه به موجب بَیِّنَةُ عادِلُهُ شرعی؛ نزد ما تبیین و ثابت شد عدالتِ منبع فضیلت‌ها و معدن برتری‌ها و برگزیدهٔ اوایل، ژرفای دریای بی‌پایان و کرانه هر دریا، ماه درخشان فضیلت، برهان برندهٔ علم، صاحبِ قدرِ والا، و فضلِ جلی، پرتو رخشندهٔ پاکیزه، جناب ملاعلی سناری کلارستانی؛ [لذا] او را قراردادام و نصب کردم به سمت تولیت و سرپرستی بقعه‌ی امامزاده‌ای که موسوم است به عبدالله قهار؛ واقع در پردنگان از روستاهای کلارستان از محال مازندران تا او [ملاعلی سناری] در دست گیرد منافع و عایدات آنجا را و به مصرف رساند در مصارف تعیین شده‌اش مثل تعمیرات و غیر آن.

سلام بر همهٔ برادران مومن ما و نزدیکان موحد ما و رحمت و برکات خداوند بر شما باد.

۲۷ ذیحجهٔ ۱۲۷۶ قمری

امیدوار به عفو پروردگار غنی، خادم شریعت غرا، مهدی پسر مرحوم شیخ علی پسر مرحوم شیخ جعفر.

[مهر چارگوش]:

مهدی بن علی



تصویر حکم تصدی امورات شرعیہ آقا شیخ حسن فاخری بہ اذن مراجع
عالیقدر وقت آقا شیخ عبدالکریم حائری و آقا سید ابوالحسن اصفہانی

باعث بر تحریر لکنه جناب مستطاب بر تعبد لک لکای خج

در علمای محترم کلام استاق میباشند و در امور است غیره آن
مداخله داشته و مجاز میباشند که کما فی سابق بقدر موردی
مستعد باشند و از حقوق و لایعات و مصلوحتها و قیام
جماعت و امور است حسب و از دعا و غیره فراموش ننهند و حق
و ایاتنا بجز و الله لا اله الا الله و لا اله الا الله و لا اله الا الله

فهرست مطالب

صفحه	عنوان
۱۱	مقدمه
۱۳	مناجات با قاضی الحاجات
۱۹	شعرای هدایت یافته از نگاه فاخر
پند فاخر	
۲۳	موعظه
۲۶	در ستایش علم
۲۸	سؤال عالم با عابد بی علم
۲۹	در بیان شکر لایق
۳۱	حکایت پادشاه و عالم
۳۴	حکایت عابد بی معرفت
۳۸	گفتگوی مؤلف با جوان خنجری
۴۰	حکایت حکیم و کرد روستایی
۴۱	حکایت بردن فیل به شهر کوران
۴۳	حکایت پیر و منجم
۴۴	در ذکر بی مروتی اهل زمانه
۴۷	حکایت بقال شکر فروش و مرد ابله
۴۹	در بیان بد چشمی و شهوت
۵۰	تمثیل
۵۳	موعظه
۵۴	حکایت چاه و دنیا

۵۶	حکایت شاهزاده و عروس دنیا
۵۹	گفتگوی حضرت عیسی با صورت دنیا
۶۱	حکایت پیر زال با شخص نابینا
۶۳	احوال بزرگان دنیا
۶۵	حکایت عمارت پادشاه
۶۸	در مذمت کبر
۶۹	حکایت هارون و بهلول
۷۱	در مذمت نوشیدن شراب
۷۴	موعظه

مقدمه

علامه ملاعلی فاخر فقیه، ادیب، عارف و حماسه سرای قرن ۱۳ هجری در سال ۱۱۸۸ ه.ش (۱۲۲۴ ه.ق) متولد شد. وی در حوزه علمیه ایران و نجف اشرف به تحصیل علوم دینی و فقهی پرداخته و با طی مدارج اجتهاد و مراحل سیر و سلوک عرفانی، با حکم شرعی میرزامهدی آل کاشف الغطاء از مجتهدین و علمای بنام حوزه علمیه نجف اشرف به مازندران و زادگاه خود روستای سنّار، که اکنون از توابع بخش مرزن آباد شهرستان چالوس است، مراجعت نمود. این فقیه توانا ضمن رسیدگی به امور شرعیه منطقه، در ترویج احکام اسلامی و فرهنگ عاشورایی تلاش زائدالوصفی داشته و با بهره‌گیری از قریحه سرشار ادبی و علوم و معارف اسلامی، وقایع زندگی معصومین (ع) به ویژه واقعه عاشورا را به صورت تعزیه و مرثیه در قالب اشعار حماسی و عرفانی به نظم کشیده است. گفته می‌شود وی صاحب کرامت نیز بوده و بسیاری از اشعار مذهبی‌اش را در خلوت عرفانی‌اش می‌سرود.

سرانجام این عالم فرزانه و عارف وارسته در سال ۱۲۶۶ ه.ش (۱۳۰۵ ه.ق) دعوت حق را لبیک گفته و به دیدار حق شتافت. آرامگاه ایشان در وادی السلام نجف در جوار مرقد امام علی (ع) قرار دارد.

شیخ آقا حسن فاخری فرزند برومند ملاعلی فاخری که خود روحانی، شاعر و عارف بوده به جمع آوری، تنظیم و نگارش اشعار ملاعلی فاخر در مجموعه‌ای بنام «جُنگ فاخر» همت گماشت و نگارش آن را در سال ۱۳۰۵ ه.ش (۱۳۴۵ ه.ق) به پایان رسانید.



مؤسسه فرهنگی ملاعلی و شیخ آقا حسن فاخری از اشعار آئینی این بزرگواران کتب زیر را منتشر ساخته است. ۱- مرثیه فاخر ۲- تعزیه فاخر ۳- مثنوی فاخر ۴- سلمان‌نامه فاخر ۵- ایوب‌نامه فاخر ۶- منظومه فاخر ۷- جهان‌بینی فاخر ۸- معراجیه فاخر ۹- مدیحه‌نامه فاخر ۱۰- سوگ‌نامه فاخر ۱۱- لطایف کلام فاخر. علاوه بر کتب فوق، مؤسسه فرهنگی ملاعلی و شیخ آقا حسن فاخر دو جلد کتاب تحت عنوان (مجموعه مقالات برگزیده همایش ملی فاخر) که در برگیرنده مقالات پژوهشگران و محققین دانشگاهی و حوزوی در مورد فاخر و زاده فاخر هستند را نیز به زیور طبع آراسته است.

کتاب حاضر گزیده‌ای از اشعار این عالم ربّانی است که در دو بخش تنظیم گردیده. بخش اول شامل اشعار حکیمانه‌ای راجع به مسائل اعتقادی، اجتماعی، پندها و فضایل اخلاقی در قالب بیست و سه حکایت پندآموز است. این بخش مشتمل بر ۲۸۴۰ بیت و در قالب مثنوی سروده شده است. بخش دوم رساله‌ای توضیح المسائل آیت‌الله میرزا محمد مجتهد تنکابنی است که به سفارش ایشان توسط ملاعلی فاخری به نظم درآورده شده است.

امیدواریم انتشار این گنجینه ملی در گسترش فرهنگ اسلامی اثر بخش باشد.

مؤسسه فرهنگی هنری

ملاعلی و شیخ آقا حسن فاخری

بهمن ماه ۱۳۹۵

m.f.fakheri93@gmail.com

۰۹۱۱۳۹۳۶۷۸۸



مناجات با قاضی الحاجات

و ای بـرو ن از حدّ و از احصای من	ای خدای ای فرد بی‌همتای من
نـه خیالـم را به سوی تو سفر	نیست فـکرم را به ذات تو گذر
خود نـهای زائیده، نه زاینده‌ای	والد و مولود را پاینده‌ای
نـه شریکـت در وجود انجمن	نـه فرـا بـگرفته‌ای فرزند و زن
جُرم من باشد دلیل رحمت	عجز من باشد نشان قدرت
جهل من بر علم تو باشد گواه	علم من را نیست در علم تو راه
بر ردیف عزّت باشم دلیل	هستی‌ات را نیستی من دلیل
کوریم بینایی‌ات را شد نشان	شد غنای تو ز فقر من عیان
آسمان گوید که: الله واحد است	بر قدیمیت، زمینم شاهد است
«لَا مُدَبِّرَ فِی أُمُورِکَ، لَا وَزِیرَ ۲»	«لَیْسَ لَکَ یا رَبِّ شَرِیکَ لَا نَظِیرَ»
شأن تو بالا ز هر بالا و پست	نه تو در چیزی نه چیزی در تو هست
آیت تو هست هر آیات تو	ذات پاکت شد دلیل ذات تو
نـه فرـاگیرد تو را نوم و سینه	نـگردد بر ذات تو شهر سینه

^۱ - خدایا تو هم‌تا و شریکی نداری و در تدبیر امور این جهان هیچ مدبر و وزیری برای تو نیست.



ماه و خور، هریک دلیل بودِ توست
هر چه‌ای، دانمِ زمنِ غافلِ نه‌ای
حضرت از این و آن، باشد برون
«إِنَّكَ يَا رَبَّ عَقَّارُ الذُّنُوبِ»^۳
«حِينَ تُمْسُونَ وَ حِينَ تُصْبِحُونَ»^۴
«أَنْتَ مُحْسِنٌ، أَنْتَ مُجْمِلٌ، يَا جَمِيلٌ»^۵
«عَالِمٌ لِّلشَّيْ قَبْلَ أَنْ يَكُونَ»^۶
دانه را بشکافتن داری چه باک
بعد چنندش صورت زیباده‌ی
آب و آتش، خاک و بادی ضدّ هم
آشنایی داده‌ای در یک مکان
أَنْتَ قَادِرٌ، أَنْتَ قَاهِرٌ فِي الْأُمُورِ»^۷
خالقِ خلقی است بر وجهِ نکو
چون حساب بارشی، در دفتر است
کی ثنایت را به ممکن، ممکن است؟!
بر سر آبی، زمین کردی نگون
از پسِ خلقت، صفی‌اش خوانده‌ای
سربلندش کردی از وصل بهشت
کفر نعمت کردی از وصل بهشت

ابر و باران یک دلیل جود توست
من نمی‌دانم که تو یا رب چه‌ای
ذات تو خالی بود از چند و چون
«أُسْتُرَ عَنِّي الْعِيبُ سَتَّارُ الْعُيُوبِ»
بیهوده، طاعت کنندت عابدون
«أَنْتَ مُنْعِمٌ، أَنْتَ مُفْضِلٌ، يَا جَلِيلٌ»
ای که علمت شد ز دانش‌ها برون
سبزه‌ی بی‌دانه رویانی ز خاک
نطفه‌ای را در رحم مأوا دهی
کرده‌ای ایجاد از کتم عدم
پس به قدرت، این تمام دشمنان
«أَنْتَ مَاجِدٌ، أَنْتَ وَاجِدٌ، بِالْحُضُورِ»
ای بنازم خالقی که از خلق او
کی به حمد تو زبانم در خور است
ذات تو واجب، زبانم الکن است
آسمان ایجاد کردی بی‌ستون
خَلَعْتَ خَلْقَتِ، به آدم داده‌ای
چون نکو فرموده‌ای او را سرشت
شکر نعمت کرد، نعمت شد زیاد

^۲ - ای پوشنده ی عیبه‌ا، عیب‌های مرا بپوشان زیرا که توای خدای من آمرزنده ی گناهانی

^۳ - قسمتی از آیه ۱۷ سوره ی روم؛ خدا تو را بستااید بدان هنگام که به شب درآیید و بدان هنگام که به صبح درمی آیید.

^۴ - ای خداوند جمیل تو نعمت دهنده و بخشنده ای، ای جمیل مطلق تو احسان کننده ای، تو بخشنده ی جمالی

^۵ - به هر چیزی پیش از پیدایش دانایی

^۷ - تو صاحب مجدی و تو صاحب حضوری (همه جا و پیوسته حاضری)، تو قادر مطلق و تو در همه امور صاحب غلبه و تسلطی



پس برونش کرده‌ای بعد از وصول
 پس کرم کردی تو بر نوحِ نبی
 منتی از لطف بنهادی به او
 دست مهرآمیز پس بگشاده‌ای
 امتحانانش کرده‌ای، او بر نتافت
 باز ابراهیم را خواندی خلیل
 تا نشد زایل هراس و بیم او
 خواستی اخلاص او گردد جلی
 گر نمی آمد ز تو «بردا سلام»^۸
 داده‌ای یعقوب را پیغمبری
 کرده چون یک ترکِ اولی، برملا
 گرچه از غم گشت، نابینا و پیر
 خواستی یوسف کنی صاحب تمیز
 گر نمی دیده است برهان تو را
 گر غلامی کرد از نقد کمی
 خوانده‌ای آنگاه از لطفِ عمیم
 داده‌ای اول به دستِ دشمنش
 لطف و احسان تو چون گردد دلیل
 خواستی قدرت نمایی، برملا
 توبه‌اش زان پس بفرمودی قبول
 که مسمی گشت براسم نجی
 علم کشتی ساختن دادی به او
 در بیابانش به طوفان داده‌ای
 پس نجات از تو، به خشنودی بیافت
 بهر ارشادش، بفرمودی وکیل
 بت شکستن داده‌ای تعلیم او
 ز آتش عشقش نمودی صیقلی
 آتش عشق تو می کردش تمام
 کرده‌ای بر مردمانش رهبری
 گشته از هجرانِ یوسف، مبتلا
 لیک بینا گشت، «اذ جاء البشیر»^۹
 حبس او کردی به زندانِ عزیز
 بود از «هَمَّتْ بِهِ هَمَّ بِهَا»^{۱۰}
 خواجه شد از لطف تو بر عالمی
 در میانِ ناس، موسی را کلیم
 تا پرستاری کند جان و تنش
 می شود مقتول، قاتل را کفیل
 چوب خشکی را نمودی ازدها

۸- آیه ۶۹ سوره ی انبیاء «فلنا یا نارکونی برداً سلاماً علی ابراهیم»؛ گفتیم ای آتش بر ابراهیم خنک و سلامت باش.

۹- آیه ۹۶ سوره ی یوسف «فلما ان جاء البشیر الفته علی وجهه فارتد بصیرا.. چون مژده دهند، آمد و جامه ای بر روی او انداخت بینا گشت.

۱۰- اشاره به آیه ۲۴ سوره ی یوسف



دانش و علمی به عیسی داده‌ای
 خواستی سازیش بر قومش عَلم
 بر خلاصیش ز قوم کفر کیش
 تاج سلطانی به احمد داده‌ای
 مایه‌ی ایجاد دادیش قرار
 بهر او کردی مسخّر، آسمان
 اشرف پیغمبرانش کرده‌ای
 منصب خاتم به او کردی عطا
 در امور خود امینش خوانده‌ای
 برخلاق، حاکم بی‌عزلِ توست
 حکم او نافذ بود در هر جهات
 از وجودش قبله را کردی بدل
 گر نمی‌دادی محمد را وجود
 «یا صم» را محو کرد از فکر خلق
 داده‌ای بر انبیای معجزه
 آنچه بخشیدی به یک‌یک انبیا
 آنکه خواهی، رتبه‌ی اعلی دهی
 خواستی تا حکم او گردد جلی
 چون نبی را منتی بنهاده‌ای
 این دوتا را جای، یکجا کرده‌ای
 بر سلیمان، دیو فرمان داده‌ای
 بر سرش تاج کرم بنهاده‌ای
 کرده‌ای احیاء امواتش، کرم
 باطنابِ لطف، بُردی سوی خویش
 ملک را در دستِ محمد داده‌ای
 دست او دادی کلید نور و نار
 ارض را در مُشت او دادی مکان
 صاحبِ کون و مکانش کرده‌ای
 حفظ او کردی ز هر سهو و خطا
 رحمة للعالمینش خوانده‌ای
 تا قیامت نصب او از عدلِ توست
 بی‌تفاوت در حیات و در ممات
 پاک کردی دینش از نقص و خلل
 تا قیامت کعبه‌ات بت‌خانه بود
 کرده هر دم «یا صمد» را ذکر خلق
 نفس‌ها زان معجزه شد عاجزه
 کرده‌ای یکجاش براحمد عطا
 «قابِ قوسینی و او آدنی»^{۱۱} دهی
 از کرم، دادی خلافت بر علی
 بر علی دستِ خدایی داده‌ای
 منزل هارون و موسی کرده‌ای
 به نبی، چندین سلیمان داده‌ای

^{۱۱} - آیه ی ۹ سوره ی نجم «فکان قوسین اودنی» تا به قدر دو کمان یا نزدیکتر، اشاره به درجه ی قرب پیامبر(ص) در معراج



مژده‌ی « اَنَا فَتَحْنَا^{۱۲} » یش رسید
 شسته‌ای با تیغ او، کفر از زمین
 کرده ظاهر، معجزات انبیاء
 بت پرستان را، نموده حق پرست
 هیچ در امر تو ننموده خلل
 « وَ اصْطَفَيْكَ مِنْ نِسَاءِ الْعَالَمِينَ^{۱۳} »
 صد چو مریم پاک دامانش، کنیز
 لیک یا رب، این کجا و آن کجا
 یازده عیسی به زهرا داده‌ای
 تازه گردد هر زمان آئین تو
 یازده اولاد او کردی امام
 کرده‌ای، کردی به دین او امین
 سلطنت را ثبت بر نام حسن
 هم امامت، هم شهادت داده‌ای
 عهد را دادی به زین العابدین
 حافظش بر دین و ایمان کرده‌ای
 صاحب محراب و منبر کرده‌ای
 داده‌ای او را امامت، مرتبت
 بعد او کردی تقی را ره‌نما
 شرع را بر دست او دادی زمام
 آفریداستی ز صلّش گوهری

تا نبی دست علی آن تیغ دید
 از علی محکم نمودی پشت دین
 آن چنان قدرت به او کردی عطا
 راست شد از بام کعبه، بت شکست
 هرچه منظور تو، او کرده عمل
 گفته‌ای بر بنت عمران، این چنین
 لیک دادی بنت احمد را تو نیز
 گرچه کردی هردو را خیرالنساء
 گرچه بر مریم، یک عیسی داده‌ای
 خواستی باقی بماند دین تو
 خواستی که این در علی گردد تمام
 هر یکی را بر رسالت جانشین
 کرده‌ای بعد از علی ای ذوالمنن
 برحسین، باب کرم بگشاده‌ای
 از پس او بهر حفظ و پاس دین
 باقری را لطف و احسان کرده‌ای
 شرع را تازه ز جعفر کرده‌ای
 کرده‌ای زان پس به موسی مرحمت
 تاج بخشیدی پس از وی بر رضا
 پس نقی را بعد او کردی امام
 پس امامت داده‌ای بر عسگری

^{۱۲}- آیه ی ۱ سوره ی فتح «اَنَا فَتَحْنَاكَ فَتْحًا مُبِينًا» ما برای تو پیروزی را مقدر کرده ایم.

^{۱۳}- از میان زنان جهان تو را برگزیدیم.



نامش از الطاف، مَهْدی کرده‌ای
 خواستی‌شان را نمایی پایدار
 پس نمودی مَهْدیشان را، نهان
 غایبش بنموده‌ای بر مصلحت
 داده‌ای دستش نظامِ مُلک و دین
 ای خدا، از لطف و رحمت کن شتاب

برنامش، جمله هادی کرده‌ای
 در صفِ دنیای، تا دارالقرار
 چشم‌ها را بسته‌ای از روی آن
 زنده‌اش بگذاشتی از مرحمت
 حُجَّتِ تو هست تا روزِ پسین
 آفتابش را برون آر از حجاب



شعراى هدايت يافته از نگاه فاخر

فرقه‌ای را گشت قسمت در ازل	طبع و نطق و دانش و شعر و غزل
لیک در این عالم کون و فساد	بر سر هریک، یکی شوری فتاد
فرقه‌ای زایشان هدایت یافتند	کرده سبقت، سوی حق بشتافتند
شعرها در حمد داور گفته‌اند	نظم در نعت پیمبر گفته‌اند
مدح خوان بر درب شاه اولیا	منقبت‌ها گفته‌اند از اوصیاء
از مرثی و از مواعظ دفتری	ساختند هریک بهای گوهری
گفته‌اند از نص اخبار و کتاب	قولشان حجت، الی یوم الحساب
کرده‌ام من هم بدیشان اقتدا	مقتدی یسک من تمامی مقتدا
نظم شعرم نزد ایشان ابتر است	نسبت خر مهره‌ای با گوهر است
آنچه در این گفتم و در غیر این	ای رفیقم چشم بگشا و ببین
کن نظر بر گفته‌هایم سربه‌سر	که برون ننهادهم پا از خبر
یک مجلد در مصیبت ساختم	رایتی در همگنان افراختم
در مصیبت ناله‌ها کردم به جان	سیل خون از دیده‌ها کردم روان



در مدایح، در نصایح گفته‌ام
 خبرتی در من چو دیدند اصدقا
 که کتاب روضه‌ای بر پا کنم
 در مصیبت آن به طرح تازه‌ای
 کرده‌ام من نیز این خواهش قبول
 پس شروعش کردم و دارم به دست
 دادم آخر که این مجال از من رود
 بوده‌ام مشغول ناگاه آسمان
 کرده‌ام آنگه شروع این کتاب
 شد ز هجرت چون کتابم ختم گشت
 اندر این سالی که باشم در رفاه
 گفتم ای دستم، قلم از کف بنه
 خود ملقب تیرگر، نامم علی است
 در دفاتر خوانده کردم بر ملا
 چون تخلص فاخرم آمد خطاب

روزها بیدار و شب ناخفته‌ام
 خواهشی کردند از من بارها
 نظم و نثری اندر آن انشا کنم
 گردد و بیرون کند آوازه‌ای
 لیک بودی با مجال من نکول
 گر فلک در کار من نارد شکست
 حیف دارد که این کمال از من رود
 برده می‌دان دگر از من عنان
 خواستم اتمام آن را با شتاب
 یک‌هزار و دو صد و هشتاد و هشت
 ناصرالدین بیست و چارم سال شاه
 که گذشته عمرم از پنجاه و سه
 نزد مردم اسم و رسم من جلی است
 صاحب موقوفه‌ی علویکلا
 فاخریه نام کردم این کتاب



درمیان، درنصیح کفتم

روز بیدار و شب ناخته ام





موعظه

یک حکایت، ای رفیق از من نبوش	گوش کن می‌باش یک ساعت خموش
چون کشیدم پای خود از مدرسه	اوقتادم در بلا و مخمصه
بود دنیا، ریسمان کش مکش	گردنم اینجا بکش، آنجا بکش
کهنه پالانی به پشت من نهاد	پس لجامم را به دستِ نفس داد
آن شقی را کرده‌ای بر من سوار	سوی می‌لش می‌کشید از من مهار
در بنای خانه، گاهم شوق داد	گه به سوی کِشت و زرعم ذوق داد
گه به حرص و آز مشغولم نمود	در قناعت گاه مقبولم نمود
پیش نمازم خواند، گاهی پس نماز	گه فقیرم کرد و گاهی بی‌نیاز
فاسقم خوانده است و گاهی عادل	خواند گه دیوانه، گاهی عاقل
گه عزیزم کرد او، گاهی ذلیل	گه کثیرالمال کرد و گه قلیل
گاه در مردم بداده نفرتم	گاه بر اعدا بداده نصرتم
گه مقید کرده بر فرزند و زن	مِحَنَتشان را نموده بار تن
گاه مسرورم نمود از کارِ من	گه گشوده دست بر آزار من
گه مریدم کرد و گاهی مرشدم	نیک می‌دانست هرکار بدم
مدتی در این عوالم سیر داد	زاین شرورم وعده‌های خیر داد



یک تن و در چنگِ چندین اهرمن
 نام بد راه از چه نیکو می‌بری
 کی شود نیکت تلافی‌های بد
 نیست بد اندر جهان هرکار، بد
 از چنان بدها، حذر باید، حذر
 همچو بد را بد نداند هیچکس
 بست و پیچیده است، بنهادم به جیب
 بهر تفریح دماغی در چمن
 دیدم آوازی برآمد زار زار
 دیدم آن آواز بلدرچین بود
 لیک خود با صد زبان اندر بیان
 گوئیا یک واعظی بر منبری
 گشته‌ام کوچک به زیر منبرش
 کن حذر از بد به دوران، بد بد است
 بد بود از کار شیطان، بد بد است
 می‌شوی آخر پشیمان، بد بد است
 می‌گزد آخر تو را آن، بد بد است
 کار بد شد عار مردان، بد بد است
 نکبت آرد صدهزاران، بد بد است
 ای عزیز روزگاران، بد بد است
 هم به عقبا نار و نیران، بد بد است
 زود از درگاه رحمان، بد بد است

چون به خود باز آمدم دیدم که من
 گفتم ای نفس از چه روگشتی جری
 زشت کاری تو بگذشت از عدد
 گفت بر من غم مخور ای بی‌خرد
 هست یک بد که اندر آن شر است شر
 هست یک بد که آخرش خیر است و بس
 دلخوشم بنمود و از این فریب
 خواستم سیری کنم این حال، من
 چون نهادم پای خود در مرغزار
 گوش دادم که از که بینم این بود
 در بُنِ کِشتی نشست آن بی‌زبان
 هرکلام او به دل‌ها خنجری
 چون شنیدم پندهای دلبرش
 گفت: «ای هشباش انسان، بد بد است
 بد مکن، بد مرد را بد می‌کند
 دور باش از کار بد ای هوشیار
 کار بد، بدتر بود از مار بد
 بد مکن، بد روسیاهی آورد
 بد مکن، بد عمر را کوتاه کند
 کار بد آخر ذلالت می‌کند
 هم به دنیا شرمسارت می‌کند
 کار بد ابلیس را مردود کرد



نیست اندر کار بد یک جو ثمر
 کن قناعت هرچه حق داده تو را
 بد مکن آخر گرفتارش شوی
 کار بد را نام بدنامی بود
 هم سزای کار بد شد ناسزا
 یادآور گور تنگ و تار خود
 کار بد آخر شود روزی که او
 مرد بد را هر فرشته روز و شب
 چون شنیدم این مواعظ را تمام
 گفتم ای نفس ستم کردار من
 آنقدر کردی به دوران مهتری
 دور شو از بد سرشتان، بد بد است
 دستکش از این و از آن، بد بد است
 می‌روی روزی به زندان، بد بد است
 پس مکن آزار مردان، بد بد است
 درد بد را نیست درمان بد بد است
 خوف کن ای مرد نادان، بد بد است
 از تو می‌گیرد گریبان، بد بد است
 تا قیامت لعن گویان، بد بد است»
 بیهوشی از هوش من برده زمام
 تا به کی باشی تو در آزار من
 در جهان آخر ز مرغی کمتری



در ستایش علم

علم از هر صنعتی بالاتر است
 علم در عرفان حق باشد چراغ
 عالمی که او هست اندر دین خلف
 عالمی که او را بود در دین تمیز
 عالمی که او در عمل ارشاد کرد
 در قیامت او شفاعت می کند
 عالمانند در حقیقت والدین
 زانکه در غمخواری دین تواند
 از پیمبر این خبر بر ما رسید
 چون به میزان عدالت برنهد
 پس نجات را مدان در وی عجیب
 تا توانی علم دین تحصیل کن
 لیک باید علم باشد با عمل
 وانکه علم بی عمل اندر خبر
 بی عمل عالم ز علمش ای حبیب
 هر صنعت چون خرف، او گوهر است
 می دهد حق را به هر طالب سراغ
 هست قدرش چون نبین سلف
 خود معزز هست، علم او عزیز
 او به محشر عاصیان آزاد کرد
 حق چنین قدرش کرامت می کند
 گوید ایشان را پیغمبر، نور عین
 در همه لغزش به بالین تواند
 که ممداد عالم و خون شهید
 آن بود بالاتر از خون شهید
 که اوست در دنیا و در عقبا نجیب
 دیر شد تحصیل آن، تعجیل کن
 ورنه عالم بی عمل باشد دغل
 هست مانند درخت بی ثمر
 هم به دنیا هم به عقبا، بی نصیب



علم اگر با آن عمل همراه نیست آن عمل هم وزنِ یک من کاه نیست



سؤال عالم با عابد بی علم

عالمی با عابد بی علم گفت	که ای ملایک از نمازت در شگفت
چون کنی، گر شک تو را افتد گذر؟	گفت هرجا شک کنم گیرم ز سر
گفت از آن هم اگر شک آوری،	چون کنی تا ذمه‌ات گردد بری؟
گفت از این هم اگر حاصل شود	این دوناقص جای یک کامل شود
این سخن ناشی ز جهل عابد است	جمله احکامش ز فتوای خود است
علم آن عالم به نزد حق، یقین	هست نیکوتر ز طاعت های این



در بیان شکر لایق

ای رفیق بی‌بصیرت، شو بصیر
حق تعالی نعمت کرده وفور
علم از تعلیم اهل علم نیست
یک مثل گویم به ظاهر کن قیاس
هر که بر هر کس کند چیزی عطا
گر نگویی هیچ، باشد ناپسند
نعمتی گر بر تو بخشد طفل دوست
گر دهد چیزی به تو از همسران
نعمتی گر که خدا بر تو دهد
پادشه گر بخشدت نعمت یقین
پس شاید خانه آبادان، بر او
بلکه این سان شکر او، نبود قبول
نعمت پس داد خلاق و دود
گر شمارم نعمت پروردگار
نعمت حق را نباشد انتها

علم را از اهل علمش یادگیر
پس به هر نعمت بود شکر ضرور
پس ندانی شکر لایق را که چیست
شکر نعمت را از آن معنی شناس
شد تعارف ذکر خیرش در ازا
عاقلان البته، تقبیحت کنند
«بارک الله، پیر گردی» شکر اوست
کافی استی «خانه آبادان» به آن
شکر او باشد که لطف تو زیاد
شکر او تعظیم و پابوسی زمین
هم نگرده، پیر گردی، شکر او
زانکه مذموم است آن نزد عقول
که اعظم نعمای او باشد وجود
عمری باید تا که باشد صد هزار
چون کنم بی انتها را ابتدا



نی مساوی نعمتِ شاه و خدا
چون زمین بوسی که شکرِ شه بود
بی معلم شکر حق نبود روا
زاین سبب بنمود لطفش اقتضا
که او به نزد حق مقرب تر بود
چون نبی، شأنِ خدا را عالم است
اوصیای او یکایک زان سپس
این جماعت اهل علمند ای رفیق
شکر نعمت هرچه تعلیمت کنند
این نماز و روزه شکر نعمت است
کن عمل امرش، که شکر داور است
علم دین از این جماعت اخذ کن
علم اصل و فرع ز ایشان آمده
اول از ایشان خدای خودشناس
حق پرستیدن به این شکل و طریق

شه به درگاه خدا باشد گدا
پس چه شکر نعمتِ الله بود؟!
چه بسا شکری که گردد ناسزا
که فرستاده است پیغمبر به ما
پیش او نعماش روشن تر بود
هرچه در شکرش بگوید، سالم است
راسخین علم می باشند و بس
می نما از قولشان سیر طریق
آن بود تعلیم حق، ای ارجمند
در ازایش باز چندین رحمت است
ترک نهیش باز شکر دیگر است
هیچ شک از گفته‌ی ایشان مکن
زاین گروه، اسلام و ایمان آمده
پس بیا کن از فروع خود اساس
هست عین بت پرستی ای رفیق



حکایت پادشاه و عالم

بود یک شاهی ز شاهانِ صفی
 رفت روزی عالمی در خدمتش
 پادشه پرسید که ای مولای ما
 عالمان را نیستی نام و نشان
 عالِمش گفتا نداری گر خلل
 پادشه گفتا به جان منت مراست
 گفت فرمان ده که خلق شهر را
 در سرای خود نماند هیچکس
 داد فرمان پادشه با مهر و قهر
 صف به صف از کوچه تا دروازه‌اش
 گفت عالم که ای شهنشاہ اجل
 حالیا آن اسب مخصوصت بیار
 من سوار و تو پیاده پیش رو
 از سر هر کوچه تا دروازه‌ها
 باطناً با عالمان بوده حفی
 پادشه شد مستفیض از صحبتش
 کَم بود در ملک من، عالم چرا؟
 از تـو خواهم سرّ آن، فرما بیان
 آنچه گویم بی تکبر کن عمل
 آنچه فرمایی به نزد من رواست
 مجتمع سازند اندر کوچه‌ها
 از شریف و از ضعیف و از عسس
 جمع آوردند یکسر اهل شهر
 منتظر از بهر طرح تازه‌اش
 آنچه گویم بی تکبر کن عمل
 بازویم گیر و مرا بنما سوار
 چون غلامان در جلوی من پیو
 هرچه من گویم تو تصدیقش نما



جمله‌ی افعال من بستوده کن
 الغرض عالم چو گردیده سوار
 هر کجا عالم تکلم می نمود
 شاه اندر پیش و عالم در عقب
 در تعجب خلق از آن اقتدار
 رشک ها بردند از آن انقیاد
 تا سر دروازه این صورت شتافت
 عالمش گفت ای شه صافی ضمیر
 از همین کلفت مراد دل شده
 پس بدان ای خسرو جنت مکان
 علم چون در نزد شاهان بود خوار
 از تو این حرمت چو آمد در نظر
 بعد چندی بنگر ای تاج شهبان
 مدتی نگذشت برو فوق مراد
 یافت رونق زان سبب اسلام و دین
 و آنکه علم خویش پنهان داشته
 هر چه شد در مملکت عالم زیاد
 ای رفیق عاقلم دانی تو نیز
 زانکه از این فرقه‌ی باطن خراب
 گرچه بودند ز فهم و دین بری
 آن عباراتی که زایشان دیده‌ام
 بد دلیل کفر آن قوم خبیث

احترامم دم به دم افزوده کن
 پادشه در پیش رویش بنده وار
 پادشه در احترامش می‌فزود
 هر که دید این حال بنموده عجب
 هر طرف احسنت احسنت آشکار
 در خیال علم، هر کس اوفتاد
 هیچ در حالش تغیر ره نیافت
 پس برو ره سوی دیوانخانه گیر
 و آنچه از من خواستی حاصل شده
 علم پنهان بود و هم عالم نهان
 پس نبود عالم به کشور آشکار
 هر کسی را شوق علم آمد به سر
 پر شود در ملک تو از عالمان
 کوفتندی طبل و کوس اجتهاد
 تازه شد آئین ختم المرسلین
 در ظهور آن، علم افراشته
 شاه را اخلاص بد در ازدیاد
 که این زمان عالم چرا نبود عزیز
 طاغیان و باغیان قوم باب
 داشتند اما خیال سروری
 و آنچه هم از مردمان شنیده‌ام
 بل خلاف جمله اخبار و حدیث



گرچه ظاهر حرف ملت داشتند
 مرحبا از دانش شاهنشهی
 بر زمین زد نخلشان از تیغ کین
 آری آری شیوهی سلطانِ دین
 نام مَلّا زاین سبب، بد نام شد
 بازگر یک عالم مرد خدا
 کدخدایش نسبت بابی دهد
 حرمت عالم کند از کدخدا
 بی‌سوادی که او به شکل عالم است
 نرخ جاهل ز این سبب دارد رواج
 علم چون چاپ است عالم چاپ شد
 زاین جهت عالم به خود پنهان شده
 لیک باطن میل دولت داشتند
 یافتی مقصود آن قوم شقی
 کرده از مردانگی یاری دین
 این بود تا کفر شوید از زمین
 محو از منشور این ایام شد
 چون کند حکمی خلافِ کدخدا
 تا به حکمش خط بطلانی نهد
 احترامش نیست از بهر خدا
 حکم او در نزد مردم سالم است
 نیست کس را سوی عالم احتیاج
 این چنین در این زمانه باب شد
 جاهلی بازگر میدان شده



حکایت عابد بی معرفت

عابدی که اندر عمل مشهور بود
 در عبادت رنجها بر خود خرید
 با تکلف روزها در روزه بود
 زمزم ذکر نمازش در فلک
 هرکسی در آرزوی دیدنش
 تا که روزی عالمی با صد تلاش
 کرده تجدید وضو آن با خرد
 رفت چون نزدیک شد او را وصول
 کرده سبقت عالمش اندر سلام
 آمده عالم چو نزدیکش، نشست
 دید پوستِ خوک، فرشِ مسکنش
 مرده موشی بسته در بازوی او
 دید یک پا در هوا دارد بلند
 یک الاغی روبرویش بسته دید
 داد چون عابد نمازش را سلام

از همه خلق جهان، مستور بود
 رفت و اندر گوشه ای منزل گزید
 بود دایم در رکوع و در سجود
 بود پیچان، بوده ای رشکِ ملک
 نی میسر بود از رنجیدنش
 بسته احرام از پی طوف لقا
 تا جمالش با طهارت بنگرد
 یافت با اصرار از او اذن دخول
 او ستاده در جوابش لاکلام
 او مقیم اندر نمازش بسته دست
 پوستِ روبه، خرقه ای اندر تنش
 هم نجاست در سبیل و روی او
 چرک و خون جاری از آن جای گزند
 آن خرک، در سبزه بسته می چرید
 باز عالم کرده او را احترام



همچو شرط و جزء در اخبار نیست
در شریعت می‌کند باطل نماز
خوانده‌ای این و نخواندی غیر این
در هم و دینار باید قرض کرد
پس شوم از «لَا يُحِبُّ الْمُسْرِفِينَ»^{۱۴}
هم چنین تحصیل آن بی‌زحمت است
در سبیلت این نجاست ها چراست
سبزه کرده یاسمین و نسترن
عطر ایشان می برد از دل قرار
تا نسازد عطر من از طاعت علیل
از چه ره بگرفته ای پا در هوا؟
خواستم شبها خوابم تا سحر
تا نگیرد خوابم از دردِ بدن
بسته‌ای و حرزِ بازو کرده‌ای
غرق در بحرِ عبادت بوده‌ام
وحشت او در دل من جا نهاد
کشتمش، پس آمدم با خویش باز
کشته‌ای خود بنده‌ی خاص خدا
که آنچنان بر هیچکس نگریستم
لیک مال و زر نه بهرم ممکن است
نصفِ دیگر موش را از خون بهاست

گفت عالم که این شرایط بهر چیست
پوستِ رو به، پوستِ خوک، ای بی‌نیاز
گفت عابد در جوابش اینچنین
چون بگیرم فرش، ای فرزانه مرد
گر دهم دینار، اسراف است این
لیک آنها بهر من بی‌قیمت است
گفت عالم که این دلیل تو به جاست
گفت چون فصل بهار است و چمن
لاله و گل صف کشید از هرکنار
پس بمالیدم نجاست بر سبیل
گفت عالم، گو ز چرک و خونِ پا
گفت شوق طاعتم باشد به سر
پس نمودم پای خود مجروح من
گفت از بهر چه موشِ مرده‌ای
گفت یک روزی به طاعت بوده‌ام
دیده‌ام موشی به فرشم پا نهاد
بی‌تأمل قطع بنمودم نماز
گفتم ای نفسِ ستم پرور چرا
مدتی بر حالتش بگریستم
گفته‌ام تاوانِ خونس بر من است
پس نمازم، نصفِ آن مال خداست

^{۱۴} - قسمتی از آیه ۳۱ سوره ی اعراف: ... خداوند اسراف کاران را دوست ندارد.



بستمش چون حرز در بازوی خود
 این عبادت را که بینی، بی‌ریاست
 ز این سبب شاید که بخشد کردگار
 گفت عالم، مَرَحبا از عقل تو
 پس بگو این خر چرا در پیش توست
 گفت چون شهوت بر آدم لازم است
 گفته‌ی پیغمبر، آن فخرِ عرب
 چونکه من از کار دنیا رسته‌ام
 چون زن و دنیا اگر آرم به دست
 لازم زن هست، اولادِ کثیر
 آن منافی هست با این عَزَلتم
 سال‌ها کردم عبادت برخدا
 کرده‌ام پیدا الاغی بی‌زبان
 پس به این خر دفع شهوت می‌کنم
 گفت عالم، رفت باید بی‌صدا
 کرد آنچه بود مَبغُوض خدا
 زاین سبب افزون شده تشویش او
 ای رفیق بی‌خبر، از این خلل
 آن ستمگر با چنین کردارِ زشت
 نی‌تعجب اندر این ای یار من
 و شکافی باطن کردار خود
 طاعتت البته از او بیش نیست

گاه بگذارم به پیش روی خود
 نصف مال موش و نصفی از خداست
 جُرم این عابد ذلیلِ خاکسار
 حیرتم از دانش و از نقل تو
 گو ز احوالش که تا یابم درست
 هرکسی در دفع شهوت جازم است
 که بود باطل عبادت را عَزَب
 دست خود از لذتِ او شسته‌ام
 در بنای عَقْتَم آید شکست
 لاجرم گشتن به دامشان اسیر
 می‌برند آخر ز دستم عزتم
 می‌زنند آتش همه مزد مرا
 که او نه بستاند زدستم آب و نان
 چُست و چابک بی‌عبادت می‌کنم
 که این مقدس می‌کشد آخر مرا
 قتل ناحق ماند بهر او به جا
 در زمان، برخواسته از پیش او
 لازم بی‌علم باشد این عمل
 قطع دارد جای خود را در بهشت
 کن عجب از کار خود و از کار من
 می‌شوی آن دم خجل از کار خود
 باز یک جو در دلت تشویش نیست



جمله اعمال تو بی علم و عبس این عمل نبود قبولِ هیچکس
این عبادت حيله است و اشتباه سوی حق کی مشتبّه را هست راه



گفتگوی مؤلف با جوان خنجری

خود بدیدم وقت ظهری یک جوان
کسب او از رشوه بود و از رسوم
ساختی آنکه وضویی با خشوع
بی تانی رو به قبله ایستاد
از کمر بگشود آنکه خنجرش
که استخوان فیل یا شاخ است این
گفته‌ام من خبره‌ی اینها نیم
پس نهادش بر زمین بر پا ستاد
احتیاط از دسته‌ی خنجر نمود
رسم شد اندر میانشان چنین
اعتنایی نیست شان را در لباس
«نعم ما قال للبهایی فی المقام^{۱۵}»
در ره آن موشکافی، ای شقی
این صفت ناشی است از بی‌دانشی

بود در منصب یک از فُلُق چیان
حالتش معلوم بودی بر عموم
داخل مسجد شدی با صدخضوع
مُهر و تسبیحی به پیش رو نهاد
گفت که ای آخوند، نیکو بنگرش
بر کمر بگذارمش یا بر زمین
لیک باشد احتیاط او، اهم
خواند و بر بست و قدم بیرون نهاد
مخبر از حال لباس خود نبود
که نهند این گونه آلت بر زمین؟
نه از آن یک ذره در بیم و هراس
آن خدیو مالک ملک کلام
در ره این، کند فهم و احمقی
جهل افروزد به ملت آتشی

^{۱۵} - چه خوش گفت شیخ بهائی

خواستندی یعرفون از یعبدون
باشدش شیطانِ ملعون در کمین
ورنه آدم محض، «طینِ لازِب»^{۱۶} است

زاین سبب رفتند از ظاهر برون
هرکله او عاری بود از علمِ دین
علم بر شیطان، شهابِ ثاقب است

^{۱۶} - آیه ۱۱ سوره‌ی صافات: «... انا خلقناهم من طینِ لازِبٍ» ما آنها را از گلی چسبنده آفریدیم.



حکایت حکیم با کرد روستایی

شخص کُردی را حکیمی کرده رو
 پادشه را هیچ دیدی تا به حال
 گفت او را در خیالت برده‌ای
 گفت می‌دانم که کشمش می‌خورد
 آن رفیقش گفت که این حرفِ خطاست
 در خیالم که او از این بالاتر است
 چون شنید این اعتقادشان حکیم
 پس بدانستند شأن شاهیش
 در خیال خویش وصفی یافتند
 شه چنین کس را گر احسانی کند
 گفت ای روستایی از بهرم بگو
 گفت دیدارش مرا باشد محال
 شأن او را چه تصور کرده‌ای؟
 هر زمان از خوردنش لذت برد
 بلکه بالاتر از این شأنش بجاست
 هر زمان دوشاب خواهد حاضر است
 گفت این وصفی است نزدشان عظیم
 آن یکی بقال و آن حلوائیش
 شاه را با آن صفت بشناختند
 در خور عرفانش، احسان می‌کند



حکایت بردن فیل به شهر کوران

گر نکرده‌استی به مطلب انتقال
فیل بانی شهر کوران رفته بود
زان عجایب خلقتش تعریف کرد
خواستند آن مردمان از فیل‌بان
فیل در بازارشان چون پا نهاد
بهر سیر خلقتش در جستجو
یک به گوشش دست خود برده فرو
وان یکی دستی به خرطومش کشید
وان دگر دستی به دندانش بزد
بعد چندی چون به هم بنشسته‌اند
آن که گوشش را بمالیده است دست
آن که بر خرطوم بودی دسترس
بلکه آن فیلی که من دارم گمان
آن که دست او به دندانش رسید
بلکه فیل از فرضتان باشد بری
الغرض شد در میانشان نزاع
مرد بینایی که دیده فیل را

گسویت زاینگونه روشن‌تر، مثال
وصف فیل از بهر کوران گفته بود
بهر سیرش جمله را تکلیف کرد
که آورد یک فیلی اندر شهرشان
ولوله در شهر آن کوران فتاد
هر یکی را دست بر یک عضو او
فیل را بشناخته از گوش او
خلقت او را ز خرطومش بدید
جُثه‌ی فیلی ز دندان سیر کرد
وصف فیل هر یک ز هر یک بسته‌اند
گفت چیز پهن باشد، فیل مست
گفت این گفتار تو سهو است و بس
او دراز است و به شکل ناودان
گفت قول هر دو سهو است و طرید
استخوانی هست همچون خنجری
بود آن دعوا به بینایان صداع
گفت سودی نیست قال و قیل را



هیچ یک تان فیل را نشناختید پس بلا تشبیه خلق روزگار هرکسی خواند و را با این صفت	بلکه هریک ره به جزئی تاختید این چنین بشتاختندی کردگار عایدش گردد به قدر معرفت
---	--



حکایت پیر و منجم

از منجم کرد یک پیری سؤال	که بیان کن سرگذشت مایقال
گفت، برج طالع اول بگو	تا به آن طالع، نمایم گفتگو
پیر گفتا، طالع تیس است حال	خود از این برج هرچه دانی گو مآل
گفت ای پیر این سخن دیگر مخوان	برج تیزی نیست اندر آسمان
پیر گفتا آنکه در فصل شباب	کرد شخصی طالع برجم حساب
دید برج جدی، او طالع مرا	این زمان تیس است بی چون و چرا
زانکه اندرسن خود افزون شدم	پس من از بزغاله کی بیرون شدم
پس منجم گفت که ای پیر فگار	برج تو نزدیک شد گردد حمار
آن زمان گر صدچو من آید به کار	سرگذشت نی توان کردن شمار



در ذکر بی‌مروتی اهل زمانه

ای رفیق‌م این نصیحت گوش‌دار
تا تو را وسعت بود تنگی مکش
با مروت باش با هر ذی نفس
خوب روئی، خوب روئی آورد
تا که داری، ده به مسکین و یتیم
تا که مقدور است از همت بده
کار خیری از تو گر صادر شود
یک حکایت گویمت بنما عجب
مدتی از بهر کاری یک عرب
بود یک انبان پر از نان در برش
تا که یک روزی پس از انجام کار
بر نشست و باب انبان باز کرد
دید گردی اندر آن صحرا شده
این عرب در خوردنش تا برده دست
آن یکی بر آن یکی دعوت نکرد
چون گرسنه آن بیابانی بُدی

که این نصیحت باشدت آخر به کار
تا که ننگت هست، بی‌ننگی مکش
تشرش منما روی خود با هیچ‌کس
نیک خو بودن نکویی آورد
تا نماند بهر تو نام لئیم
می‌دهی هرگاه بی‌منت بده
منتی مگذار تا وافر شود
یاد گیر آنگه ادب از بی‌ادب
در بیابان‌ها بماندی روز و شب
گاهگاهی خورد، می‌بستی سرش
خواست برگردد سوی شهر و دیار
بهر اکل گوشت و نان آغاز کرد
یک بیابانی عرب پیدا شده
آن بیابانی به پهلویش نشست
آن یکی نزدیکش از غیرت نکرد
بهر آگاهیش، چشمک می‌زدی



بلکه زان نان لقمه‌ای بر وی دهد
مدتی بگذشت، سر برداشته
گفت آیی ای برادر از کجا؟
او دروغ مصلحت آمیز گفت
گفت دیدی منزل ما را یقین
آن عمارات توام آمد نظر
بس که قابل بود بتای رشید
گفت دیده‌استی سگِ ما را، بگو
گفت آری دارم از آن سگ خبر
او برابر است با صد پهلوان
دیده‌ام او را که او از یک نگاه
گفت خالد، پور پاکم دیده‌ای
گفت آری خود به چشم دیده‌ام
دیده‌ام اندر معلم خانه‌اش
مرحبا از آن پسر با این پدر
سر و قد و مهر چهر و مه جسد
گفت دیدی مادر اطفال من
فریبش دیدم به زیر بار بود
چون عرب آن مزدها از وی شنید
چون مرادش زان خبر مأمول شد
اعتنایی بر بیابانی نکرد
خود به تنهایی به خوردن خم شده
اتفاقاً گشت پیدا یک سگی
چون بیابانی به سگ نظاره کرد
آن عرب گفتش که آه سرد چیست

تا که از آزارِ جوعش وارهد
بر بیابانی نظر بگماشته
گفت می‌آیم من از شهر شما
لیک آن شخص عرب چون گل شکفت
گفت دیروزم در آنجا شد گذر
گفت آری، بر صفایش آفرین
زان چنان هرگز ندیدم خوتر
آسمان اینگونه معماری ندید
گو چه حالت داشت آن کلب نکو
لیک نامش حیف دارد، سگ مبر
او به صد گله بود یک پاسبان
گرگ را می‌راند از صد میل راه
حرف او از گوش خود بشنیده‌ای؟
حرف او از گوش خود بشنیده‌ام
هوشمند و زیرک و فرزانه‌اش
کی برابر این پدر با آن پسر
حاتم از دست سخایش در حسد
گوز حالش، شاد کن احوال من
متصل دیدم که اندر کار بود
باز آن انبانه را بر خود کشید
باز در اکل غذا مشغول شد
دلخوشش از لقمه‌ی نانی نکرد
آن گرسنه حالتش در هم شده
پیششان می‌آمد اندک اندکی
برکشید آن لحظه از دل، آه سرد
آن چنین حسرت که بردی بهر کیست؟



گفت این ساعت که این سگ شد پدید
بی تأمل، رقتم کرده اثر
این عرب گفتا، سگم مرده مگر؟!
گفت امان، از چه سگ من مرده بود؟
گفت ای داد، اشترم مُرد از چه رو؟
گفت واویلا زخم بهر چه مرد؟
گفت خالد از چه مُرد، آن جانِ باب؟
این خبرها چون عرب دریافته
چون مصیبت‌های پی در پی شنید
رفت، دست از گوش و نان برداشته
با تشخص آن بیابانی نشست
دست شست و روی شست و لب بشست
خورد نان و شکر یزدان یاد کرد
ای رفیق این شیوه در احوال ماست
بهر یک لقمه تمامش را نهاد
گفت پیغمبر، رسول تاجدار
گر خورد هر کس طعام و روبرو
خود خورد او را کند محروم از آن

از سگ محروم تو یادم رسید
پس کشیدم آه سردی از جگر
گفت آری، شرمسارم ز این خبر
گفت از بس گوشت اشتر خورده بود
گفت خیراتِ زنت گردید او
گفت او از مرگ خالد جان سپرد
گفت خانه بر سرش گشته خراب
خاک بر سر کرده و بشتافته
ریش کند و جامه تا دامن درید
بالتمام آن گوشت و نان بگذاشته
بهر اکل گوشت و نان بگشاده دست
تکیه کرده با دو زانوی درست
سرنگون بغداد خود آباد کرد
بی‌مروت بی‌مروت را سزاست
از دروغی عیش خود داده به باد
که ای گروه امت، از خرد و کبار
شخص دیگر دیده بگمارد بر او
نیست او از امتان و دوستان



حکایت بقال شکر فروش و مرد ابله

از وفور مال بودش کام تلخ
گفت دارم شِکَرِی خواهی بخر
بایع آن دم آستین بالا شکست
تا به آن وزنه دهد او را شکر
تا بدزدد وزنه را بگشاد دست
از سَری، بقال شکر می‌گرفت
که این چنین سود است او را، یا زیان
جانب دیگر شکر می‌گشت کم
گفت این مسکین کجا دارد خبر
بایعش از این ضرر باشد بری
کی توان انکار کردن این صفت
موی پیران را منه بر ریش خود
از زیانت سود می‌داری گمان
خیر خود دانیش تا آخر نفس
لیک حُسن و قُبْح او دادت خبر

بود یک بقالی اندر شهر بلخ
ابله‌ی کردی سوالش از شکر
قیمت یک من شکر دادش به دست
وزنه‌ای از گل نهاد آن باخبر
مرد ابله جانب وزنه نشست
از سَری، ابله چو گل بر می‌گرفت
ابله بیچاره غافل بود از آن
هرچه می‌دزدید گل را دم به دم
عارف بقال، جنبانید سر
که این ضرر بر می‌خورد بر مشتری
ای رفیق عارف بی‌معرفت
خویش را زیرک مدان در پیش خود
نیست بالله فرقت از سود و زیان
پس بسا خیری که آن شرّست و بس
قدرت داده است حق بر خیر و شر



تیشه‌ی هیزم شکن مسجد نکن
 بلکه میزانی نموده استوار
 هست میزان عقل تو ای هوشمند
 کن موافق عقل خود با عقل کل
 عقل خود را تابع آن عقل کن
 هرچه او گوید حرام است، آن حرام
 هرچه او نهیت کند، نهی خداست
 لیک می‌دانم من ای یار عزیز
 هیچ در فکر تمیزش نیستی
 پشت کردی بر خدا بهر شکم
 بهر عیش ساعت دنیای خود
 گر خوری از ظلم و طغیان گندمی
 بهر نان خود، تن و جان می‌دهی
 شاهباز همتت چون کرکسان
 رهزنی از بهر آب و نان مکن

داده‌ات، بی‌فکر بر کاری مزن
 تا بسنجی نیک و بد را زان قرار
 لیک بر این عقل، تنها دل مبند
 که این بود به عقل‌های خلق، پل
 هرچه او گوید به مردم نقل کن
 هر حلال او حلال است، ای کرام
 امر او امر خداوند علاست
 از حلال و از حرمت نی تمیز
 خوش به این حالت به دنیا زیستی
 احتیاطی نی تو را از بیش و کم
 دادی از کف نعمت عقبای خود
 عاقبت هر گندمی یک کژدمی
 بلکه بهرش دین و ایمان می‌دهی
 مرده خواری عادتش منما از آن
 خود وفای آب و نان، ایمان مکن



در بیان بدچشمی و شهوت

ای رفیق از عیب این و آن مگو	عیب این و آن زاین و آن مجو
که این چنین خود دوست را دشمن کند	دشمن اموال جان و تن کند
گر تو یک عیبش بگویی در خفا	او دوعیبت را بگوید برملا
عیب گویی دشمنی پروردن است	خویش را در خلق رسوا کردن است
حفظ عیب تو به حفظ عیب اوست	خصم خود را دائماً پندار دوست
دست بد با هیچکس منما دراز	تا نگردد دست او، سوی تو باز
چشم بد مگشای بر ناموس کس	تا نیابد ره به ناموست عسس
بر سگ شهوت مده صید حرام	تا سگ او صید او نارد به دام



تمثیل

صالحی مانند او کم آمدی
غیر تخم راستی هرگز نکاشت
دزد شهوت در تگ زندان ببست
یک زنی اندر جهان بودش نکاح
اذنِ بازار و محلاتش نداد
از چه در خانه مرا کردی اسیر
از خیال بد همی مهجوره ام
خود مخالف هست با کردار تو
از عفاف نیست، هست از عفتم
هست آن از پاکدامانی من
بلکه این کار از خودم ناید وصول
ورنه کی قدرت تو را از حفظ زن
رو به بازار آنچه می خواهی ستان
هرچه خواهی کن عمل، تا شب بیا
خویش را آراسته از بهر کام
باخت از وی آسمان از یک نگاه

بود در شهری جوان زاهدی
او طمع در مال غیر خود نداشت
چشم نامحرم زاین و آن ببست
طینتش بسرشته با حسن و صلاح
در پس پرده زن خود جای داد
گفت یک روزی زنش، که ای خوش سریر
من که از نامحرمان مستوره ام
آن جوان گفتا که این گفتار تو
اینکه نامحرم نداده خفتم
حفظ اگر شد عصمت همچون تو زن
گفته اش زن، این که گفتمی نی قبول
من ندادم هیچ بر این کارتن
گفت مردش این عمل کن امتحان
می روی هرجا بود رخصت تو را
روز دیگر زن به اسباب تمام
صورتش را کرده رشک مهر و ماه



روی هندو را به مژگان صید کرد
 زلف شب آسای را زد پیچ و تاب
 آن چنان از زلف عنبر بو گرفت
 چادری افکند بر سر با شتاب
 بی تأمل سوی بازار آمده
 در فروشش کرده بس حیل‌گری
 با امیدش هر کجا آهنگ کرد
 ابروی تمکین به هر کس خم نمود
 هر چه او با این و آن همدوش بود
 الغرض هر چند کوشش می‌نمود
 تا که یکدم از قضای روزگار
 گوشه‌ای از چادرش را دست زد
 خواست برگردد که تا بیند چه گشت
 هر چه زن اندر پیش‌اح شکست
 قطع کرد آن روز از خود آب و آش
 گشت مأیوس و به خود کرده خطاب
 عفتم از عفت شوهر بُدی
 چون شب آمد، سوی خانه باز گشت
 شوهرش بنهاد انگشتش به لب
 تا به عمری میل این کارم نبود
 غیر یک روزی به طفلی بی‌غرور
 یک زنی را شد به پهلویم گذار
 روی گردانید تا بیند مرا
 توبه کردم آن زن از من درگذشت
 بهر آن کارم چنین کارت فتاد
 ای رفیقم این سخن انکار نیست

ابروان با تیر می‌افکند مرد
 تا دل عاشق رباید زان طناب
 گوئیا عنبر، عبیر از او گرفت
 زد نقابی چون حبابی روی آب
 جستجو بهر خریدار آمده
 بر متاعش کس نگشته مشتری
 برخلافش آسمان نیرنگ کرد
 آبرویش نزد مردم کم نمود
 شهوت‌شان گوئیا خاموش بود
 هیچکس را رغبتی با وی نبود
 کرد یک مردی به پهلویش گذار
 زن چو دید آن مهربانی، شصت زد
 دست خود برداشت مرد، از وی گذشت
 مرد را افزون پشیمانی نشست
 بر مراد خویشتن کرده تلاش
 که آنچه گفתי شوهرم، بودی صواب
 ورنه کی بی‌قدر، این گوهر بُدی
 گفت با شوهر تمامی سرگذشت
 گفت پس الله اکبر، العجب
 میل یک دیدار دلدارم نبود
 بهر شغلی شد به بازارم عبور
 برگرفتم چادرش بی‌اختیار
 بی تأمل دامنش کردم رها
 تا به حال از من دگر صادر نگشت
 تا مرا از کرده‌ام آرد به یاد
 این چنین بدمایه‌ای بیمار نیست



گر شود عمری خیانت از تو فاش
هرچه دادی بر سرش، آید سرت
پس مکن زنبور شهوت را پران
در تقاص آن همی آماده باش
تا نکوبی در، نمی کوبد درت
بر سر شیرینی شکر لبان



موعظه

ای رفیق غافل دنیا طلب	هست در کار من و تو، العجب
راحت دنیا، همه رنج است و بس	رنج آن رنجی است چون رنج قفس
بی تعجب هرگز نمی بینی طرب	یک طرب را در مقابل صدتعب
می چشی زهر و عسل پنداریش	سخت باشد بر تو گر بگذاریش
این عسل را نفس شومت مایل است	عقل می داند که زهر قاتل است
تلخی جان کردن، ای نفسِ دغل	کی برابر می شود با آن عسل



حکایت چاه و دنیا

قصه‌ای پرآب گویم گوش کن
 پیرمردی شد معلق در چاهی
 آن چه پُر سهم بودی بس عمیق
 چند افعی دید زان چه در هوا
 افعیان را دشمنی دید آشکار
 اژدها را دید بگشوده زبان
 پس دو موشی بر لب چاهش بدید
 دید مشغولند در قطع طناب
 جانبی زان چه نظر کرد آن دغل
 زان عسل قدری در آنجا ریخته
 دید زنبوری فراوان بر سرش
 یک طرف افعی و یک سواژدها
 یک طرف موشان به سان دشمنان
 آن طمعکار دغل با آن هراس
 آتش شهوت از آن خاموش کن
 غیر چه رفتن ندیده‌استی رهی
 یک طنابی در کمر بودش دقیق
 در تک چه چندین اژدها
 در گزیدن هریکی در انتظار
 تا بیفتد، بلع سازد بی‌امان
 بود یک موش سیاه و یک سفید
 تا نِگون سازندش از بهر عذاب
 دیده بر دیوارش مالیده عسل
 بود با آن خاک و گل آمیخته
 موی حسرت راست شد از پیکرش
 هر یکی در انتظارش جابجا
 می‌کشیدند اره‌ای بر ریسمان
 با عسل بودش شش دانگ حواس

بهر او آمده هرجانب، اجل
اژدهایش می کشیدی با نفس
گردانستی چه گفتم ای رفیق
مرگ باشد اژدها و افعیان
آن طناب عمر است، موشان روز و شب
آن غسل که آلوده با خاک و گل است
ز آنکه آلوده است لذت با الم
آن مگس هاینده آبنای زمان
ای عزیز، این زندگی را نی بقا
ریسمان پوسیده‌ی عمرت مناز
قطع گردد عنقریب این ریسمان
زندگی دنیوی چون خوابِ توست
بود او اندر تلاشِ آن غسل
بود او مشغول در جنگِ مگس
هست دنیای تو آن چاه عمیق
می‌کشند آخر تو را اندر دهان
بهر قطعِ عُمرتو، اندر طلب
لذتِ دنیای تو، ای جاهل است
هست شادیش همه مخلوط غم
بر سر لذاتِ دنیا پر زنان
پس مشو مغرور از این دار فنا
خویش را مفکن به این چاه دراز
طعمه گردی اژدها را بی‌گمان
آنچه بینی عاقبت ناید درست



حکایت شاهزاده و عروس دنیا

ای رفیق از این جهان بی‌حاصلی
جام دنیا از می‌عشرت تهی است
جاه دنیا را لقب، دولت مکن
پیر زالی را عروسِ خود بخوان
عشرت باقی خود، بگذاشتی
خوش موافق هست حالت ای جناب
پادشاهی بود در عهدِ سلف
خشک شد کشت امیدش سر به سر
در حیاتش خواست دامادش کند
خواست از بهرش، پری چهره لطیف
کرده آماده همه اسباب سور
پس در گنجینه بر کشور گشاد
هرکسی شد مستفیض از نعمتش
مجلس ساز و طرب برپا نمود
شهر را یکجا چراغان کرده‌اند
حجله‌اش را چون بهشت آراستند

از شراب عشق آن، لایعقلی
باده از این جام جستن ابلهی است
نام بی‌عقلی خود، عزت مکن
وصلِ او را بهر خود، عشرت مدان
کرده‌ای با عیشِ فانی، آشتی
حال آن شهزاده‌ی مستِ شراب
یک پسر شد در جهان او را خلف
ماند از نخل امیدش یک ثمر
در اثاثِ جشن امدادش کند
که او بُدی از خاندان‌های شریف
هرچه بودی اندر آن سورش ضرور
هر دیاری را صلا‌ی عام داد
هر فقیری شد غنی از همتش
از دل مردم برون غم‌ها نمود
هر در و دیوار خندان کرده‌اند
در تماشا، حوریان را خواستند



در جلو بودش عطار د بندہ وار
صد خزینہ گشت یک شاباش او
آفتاب از تابشش برده حسد
بار دیگر شد دو چندان طبل و کوس
تا رود نزد عروس باتمیز
تاختند از میمنه تا میسرہ
نالامید از دیدن داماد او
شمع بزمش را همه خاموش کن
جمع کرد از همسرانش ابلهان
مجلس عیشی به پا کرده پسر
در شکست کار عقبایش پسر
این پسر از دین پیغمبر، بری
شیشه هوشش ز سنگ می شکست
در تزیید دم به دم بودش جنون
مست مستانه ز هر کس داشت رم
بست از سرگین، حنا بردست و پا
بر لب یک دخمه ای پر گند و بو
بود در وی استخوان از مردگان
جای هر یک مرده ای آمادہ بود
در شب اول چراغان دخمه بود
حجله اش کرده گمان، سویش دوید
تیر مرگ از پیری خود خورده بود
یک چراغی نصب در بالا سرش
حجله دید و پیر زالی را عروس
عاشقانه زد به آغوشش کمند
او به عیش جسم مردار مجوس

چون عروس از برج جوزا شد سوار
یک جهانی دور از دور باش او
چون نزولش گشت در برج اسد
چون به حجله پا نهادستی عروس
خواستند آنگاه داماد عزیز
جمله ای ارکان دولت یکسرہ
بوده اند آن شب همه در جستجو
قصه ای داماد او را گوش کن
از قضا شهزادہ آن شب در نہان
در ازای مجلس عیش پدر
بود اندر فکر دنیایش پدر
بد پدر در سنت پیغمبری
الغرض شهزادہ آن شب گشت مست
بی خبر از خود ز خانه شد برون
کور کورانه به ہرجا زد قدم
بس کہ غلطیدہ است اندر کوچه ها
ناگہان آمد گذار راہ او
دخمه ای بود از مجوسی مذهبان
در مجوس آن دخمہ شان سردابہ بود
میتنی کہ تازہ ز ایشان مرده بود
دخمہ را شهزادہ چون روشن بدید
اتفاقاً پیر زالی مرده بود
گوشه ای زان دخمہ بودی پیگرش
شاهزادہ، دخمہ ای گند مجوس
بی تأمل خویش را بر وی فکند
بود اندر انتظار او عروس



صبح چون شد آمد از غفلت بهوش
 زان تنقّر با هلاکت شد قریب
 از خجالت شد فرو اندر زمین
 بود در اخفای آن اندر خیال
 ناگهان دیدند او را هر کنار
 آری آری کار این دنیا است این
 کار دنیا کار نادانی بود
 هست دنیا ای رفیق آن پیر زال
 کرده آماده برایت کردگار
 اندر آن نعمت فراوان آفرید
 این چه انصاف است ای طبع دنی
 بهر پندت ای رفیق بی‌مجال
 (شکر نعمت نعمت افزون کند)

دید چون حالش، برآورده خروش
 در عجب افتاد زان کار عجیب
 گوشه‌ای بنشست افکار و غمین
 بلکه مستورش کند، گشته محال
 باخبر گشتند از آن ننگ و عار
 اولش شیرین و آخر زهرگین
 این چنین آخر پشیمانی دهد
 که آن عروس آید تو را اندر خیال
 چون بهشت عنبرین دارلقرار
 بهر تو حوری و غلمان آفرید
 کان چنان را با چنین، سودا کنی
 وه چه خوش گفته‌است آن عارف خصال:
 کفر نعمت از کفّت بیرون کند)



گفتگوی حضرت عیسی با صورت دنیا

دید روزی شکل دنیای دنی
 که آنچنان نه دیده نه بشنیده بود
 رشته نظم دهان بگسیخته
 شد فرو چشمانش اندر خانه‌اش
 سُبُلش بر لب چه آئین بسته بود
 تل اعصابش بُدی یکسر جبال
 مانده بود از تابشش اندر کلف
 ز آتش ظاهر به باطن کرده دود
 روزگار طالبان را تیره کرد
 که ای زن صاحب جمال بی‌جلال
 گفت نتوانم که خود آرم شمار
 کشته‌ای‌شان یا طلاق داده‌اند؟
 هرکه آید باز این انجامشان
 که ای بَدّا بر حالِ باقی ماندگان
 شوهر باقی ز پیشین، عبرتی
 این همه کردار ما یکجا خطاست
 گنده پیری هست آن گنده دهان

شد روایت آنکه عیسی نبی
 صورتش همچون عجوزی دیده بود
 دید دندان‌هاش یکجا ریخته
 آب خوردی بینی‌اش از چانه‌اش
 صورتش چون ریسمان چین بسته بود
 پشت خم چون دال بود آن پیر زال
 زینتی آراسته از هر طرف
 دلبر ظاهر ز باطن دل ربود
 برق زیور دیده‌ها را خیره کرد
 کردش آنکه حضرت عیسی سؤال
 چند شوهر کرده‌ای در روزگار
 گفت شوهرات چون وامانده‌اند
 گفت یکجا کشته‌ام این شوهران
 گفت عیسی از پس این داستان
 از چه نگرفتند از بی‌غیرتی
 ای رفیق، آری همین در حق ماست
 این جهان که او هست در زیور نهان



دوستي او سراسر دشمني است
دلربا نبود، وليکن جان رُباست
دير گشته زودتر مهجور شو

وعده‌اش لاف است، قولش صدق نيست
عشوه و نازش همه محض رياست
تا نکُشت، دِه طلاقش دور شو



حکایت پیر زال با شخص نابینا

باز از دنیا مثل بشنو ببین
 زشت پایه، زشت مایه، زشت خو
 روزها شب برد، شبها را به روز
 در جواب خواهشش خاموش بود
 تا شدی نزدیک وی، از وی رمید
 شیشه‌ی تسلیم نابینا شکست
 دست اندر گردنش افکند و خفت
 کرده تعریفش به نزد مرد کور
 نیاز معشوقانه‌اش آغاز کرد
 گوهرش می خواند آن خر مهره مور
 حیف شد چشمت جمال من ندید
 تا بدیدی در عذارم روی ماه
 می شدی فی الحال، از خود بی خبر
 گر بدیدی می شدی بی تاب من
 مشق برگ گل به خط لب بود
 صد کمند عاشقان گیسوی من

این مثل هایت نشد گر دلنشین
 یک زن پیری که بودی زشت رو
 بهر شوهر در تفحص آن عجز
 هر که را فی الجمله چشم و گوش بود
 هر که رویش دید حرفش می شنید
 تا که آمد نزد یک کوری نشست
 بعد اظهارش به عقدش گشت جفت
 تا که روزی آن عجز پرغرور
 شیوه‌های دلبرا نه ساز کرد
 خود فروشی کرد در بازار کور
 گفت صد حیف از تو ای یار سعید
 کاش می کردی به رویم یک نگاه
 گر گل رویم بدیدی یک نظر
 آب و رنگ غنچه‌ی سیراب من
 چشم مستم سرمه دان شب بود
 تیغ خونریز است این ابروی من



غـاز هـام، استادی ناهید کرد
 درّ و لعل از صاعدم تلبیس شد
 با چنین حال این پری اندام را
 من کجا این دیو صورت از کجا
 نی مروت گردد ای چرخ دلیر
 غیر تو ای کور گر شوهر بدم
 گر مرا غیر از تو دیگر یار بود
 مغز سر از آدمی گر خوردمی
 حیف از من اینکه همراز توام
 گفت نابینا جوابش که ای صنم
 لیک این وصفی که گویی حق توست
 گرچه کورم لیک دانم بی فروغ
 راست بودی گر ز تو این گفته‌ها
 در تو گر این گفته‌ها موجود بود
 ای رفیقم این مثل را کن قیاس
 بود دنیا را اگر حسن و جمال
 بوده‌اند اهل بصیرت هر زمان
 لیک نابینای چون ما بوالهوس
 حرص دنیا دانه ریزد صبح و شام
 از بـخـاراتِ خیالاتِ تباه
 توتیای آخـرانـدیشـی خود
 که این جهان در نزد حق بین است خوار
 خون دنیا هرچه گردد بیشتر
 هرچه آب از کشت و زرع کم کنی
 هرچه اخلاصت شود کم از عمل
 قطع سازی هرچه ریشه از شجر

کسب نور صورتم خورشید کرد
 رشک ساقم ساقی بلقیس شد
 از چه قسمت کرده شد بر این گدا
 فرق من با او، چو ارض است و سما
 آهوی چین در کف زنگی، اسیر
 شهره‌ی آفاق هرکشور بدم
 روز یکصد قتل ناحق می نمود
 بوده‌ام انبـار مغـز آدمی
 نازکش از نـاز بیـناز توام
 صاحب اینان مذمت‌ها، منم
 اعتقاد منی که آن باشد درست
 که آنچه گویی سربه سر باشد دروغ
 ناشدی از چنگ بینایان رها
 این چنین زن، کور را قسمت نبود
 خویشتن را بدتر از کوری شناس
 بود پیش از ما بی‌صاحب جلال
 پس چرا دستی نیالودند زان
 بر سر سرگین تازه چون مگس
 که افکند ما را از آن دانه به دام
 چشم بینا آورد آب سیاه
 کن دوی چشم درویشی خود
 پاره منما دامنِ همت ز خار
 درد عقبا می‌رود از دل به در
 آتش اندر حاصل خرمن زنی
 نامه‌ی اعمال را افتد خلل
 قدر آن ریشه بماند بی‌ثمر

احوال بزرگان دنیا

کرد از یک عارفی پندی سؤال
لرزه اندازد به هر اعضای من
گویم از حالات شغل و کار تو
نزد بینا کار ذلت می‌کنی
نزد ارباب بصیرت هست خوار
تا رباید دست تو مال کسان
آن بزرگی تو هست ای کوچکان
بخششت باشد ز مال دیگران
بالیقین از بی‌دماغ دردمند
ننگ و عار تو، از ننگی اوست
کشت آن حاصل ز درویشان به رنج
هست از خون دل مسکین زار
هست آن از پهلوی لاغرتنان
سبزه خورد از حسرت بیوه زنان
نان گرمی ز آتش دل هایشان
خواب نازت زهر چشم بی‌نواست

یک بزرگی ز اهل دنیا با جلال
گفت پندم ده که بندد پای من
گفت عارف گویم از اطوار تو
آنچه او را نام، عزت می‌کنی
آنچه را داری تو از وی افتخار
اولاً چشم طمع از این و آن
گر بزرگی می‌فروشی ای جوان
از سخاوت گر ببخشی در جهان
تر دماغیت بود ای ارجمند
وسعت روزیت از تنگی اوست
می‌خوری هرچه از این نان و برنج
جمله رنگینی خوانت در کنار
خوب چربی طعمت بر شبان
برّه بریانی که سازی نوش جان
آب سردت ز آب چشم بی‌کسان
شربت از شیرهی جان گداست



میوهی خوش آب تو آب ای دلیر
 نرمی بستر که در پشت هم است
 آن قماش را که پوشی دوش و گوش
 جُبه ماهوتی که شد جزء جلال
 اسب رخس تو که زیر ران بود
 شمع کافوری که سوزی تا سحر
 چوب آلات و عمارات شما
 آنچه را گویی که از مال من است
 مال تو بالله ز مال مردم است
 گوشت و پوست و مغز و خونت ای عزیز
 با چنین صورت بگو ای شرمسار
 بر تو پس حق خدایی دارد او
 با چه انصاف ای ستمکار دنی

خورده از آبله‌ی پای فقیر
 از درشتی‌های دست مردم است
 هست آن از رنج دستِ پشم پوش
 رشته شد از دوکِ جانِ پیر زال
 قیمت خرهای مظلومان بود
 هست آن از پیه چشم در به در
 بس شکسته دست و سرها از گدا
 نیست آن مالت، نه جای گفتن است
 این جهان غم، آن جهانت کژدم است
 شد ز مال دیگران پرورده نیز
 از چه داری بر فقیران افتخار؟!
 بنده وارت می پرستد از چه رو؟!
 می‌خوری شیرش، چرا زجرش کنی؟!



حکایت عمارت پادشاه

پادشاهی بود در ملک عجم
یک عمارت در زمین کردی بنا
جمله معماران کشور سال‌ها
از طلا دیوار آن اندوده‌اند
کرده‌اند از فکرها نقش و نگار
گشت چندین سال تا اتمام یافت
فرش ابرایشم در او گسترده‌اند
پادشه اسباب عیش آماده کرد
از طرب آلات جشن آراسته
آمدند اعیانش از برنا و پیر
مرحبا گفتند بر استاد آن
پادشه فرمود از روی یقین
هرکه را آید خیالش عیب او
هرکه را عیش بیاید در نظر
پس دوروزی شاه مهلت دادشان
آن جماعت اسب همت تاختند

در جهان گویا نبودش هیچ غم
در کمال خوبی و زیب و صفا
سعی‌ها کردند در کار بنا
زنگ عیب و نقص از آن بزوده‌اند
مثل او کی بود یاد روزگار
سال‌ها بگذشت تا انجام یافت
از فلک زان زینتش، دل برده‌اند
در میان بنشست و یاد باده کرد
جمله‌ی اعیان خود را خواسته
بعض بر کرسی و بعضی بر سریر
لب گشودند از مبارکباد آن
که ای وزیر، آن از کهین و از مهین
عیب او با من بگوید روبرو
گوید و گیرد ز من، از مال و زر
تا بگویند ار ببینند عیب آن
هیچکس عیبی در او نیافتند



حاشا لله، نیست عیبی اندر آن
خانه‌ی بی‌نقص را نقص آوریم
حمدخوان در شأن داور آمده
بر بنا و صاحبش بگریسته
نیست عیبی اندر آن الا دو عیب
گر بگوئی منّتی بر من بجاست
عیب اول، صاحبش خواهد بمرد
حیف از این خانه که می‌گردد خراب
پس رها از سر عنان و هوش کرد
با تمام دل خوشش دلگیر کرد
دست خود برداشت از ملک و خراج
صحبّت درویشی‌اش، درویش کرد
هر حیاتی را ز پیی باشد ممت
که «لِدُوا لِلْمَوْتِ وَأَبْنُوا لِلْخَرَابِ»

هریکی گفتند با انصافشان
چون توانیم از مروت بگذریم
نـاگهان درویشی از درآمده
بی‌تأمل چون در آن نگریسته
گفت شاها گوش کن بی‌شک و ریب
شاه گفتا آن دو عیبش از کجاست
گفت کس دست اجل جان در نبرد
عیب دویم، ای شه‌الا جناب
شاه چون این پند از وی گوش کرد
این سخن‌ها در دلش تاثیر کرد
بی‌تأمل پاکشید از تخت و تاج
پند دلبر، شاه را دلریش کرد
آری این بوده است انجام حیات
می‌کند هر دم ملک ما را خطاب

صبر بی‌برگی دنیا، پیشه کن
می‌کنی بر وسعت منزل طلب
تا به کیوان برفرازی خود رواق
تا که فرش خانه‌سازی جابجا
صدهزاران خانه ویران می‌کنی
تا به کی باقی است آن دولت‌سرا
با چنین بر تو چه حاصل می‌رسد
ماند و عمر تو می‌گردد تمام
حلقه بر در می‌زند پیک اجل
بر رخ عمرت رسد باد فنا
آسمان بر چیدنش فرش حیات

از مال خویشتن اندیشه کن
با تمام تنگ چشمیات عجب
از فقیری می‌کنی ویرانه طاق
می‌دهی همسایه را در خاک جا
تا که خود یک خانه بنیان می‌کنی
لیک یکدم فکر کن ای بی‌نوا
دخل عمرت پنج و خرج خانه صد
گاه باشد که آن عمارت ناتمام
تا نبسته طاق، بنّای عمل
تا نرفتی از عمارت خاک‌ها
تا نگستردند مسند از برات

کامت از تلخی مرگت چین شود
می‌شود آن محفلت ماتم‌سرا
تعزیت بر صاحبش آماده باش

تالِب از شیرینی‌اش شیرین شود
تا نَگَشته مجلس، عِشرت‌فزا
تا نَگَشته تهنیت بر خانه فاش



در مذمت کبر

بر من و تو، که ای گروه امتان
در جهنم، نام او باشد سقر
که از حرارت دارد آن وادی فغان
یک نفس کش، سوختم، بر من بده
دادمت رخصت، نفس می کن به در
زان حرارت جمله دوزخ گشت خاک
حق سه کس را اندر آن داخل کند
یک بود سلطان جبار عظیم
در سقر، آتش تمامی بار اوست
کبر و ناز و عجب بندی بر خودت
بر چنین انسان تکبر کی رواست

گفت پیغمبر رسول انس و جان
هست یک وادی پر خوف و خطر
سختی و گرمی آن باشد چنان
که ای خدا بر حالت من منت بده
گویدش خلاق، که ای سوزان سقر
چون نفس بیرون کشید آن سوزناک
پس در آن وادی، سه کس منزل کند
یک بود شیخ زناکار لئیم
یک بود آنکه تکبر یار اوست
می پسندی سربلندی بر خودت
خلقت و روزی مردم با خداست



حکایت هارون و بهلول

رفت روزی نزد هارون الرشید
گفت هارونش که ای دیوانه‌ام
سقف قصرم طعنه زد بر سقف عرش
نیست اندر هفت کشور ثانی‌ش
صد هزاران زر، بهای یک درش
هرچه بشمارم کمالش، نقصِ اوست
پس بر او چیزی نویس ای باخرد
گفت بنویسم ولی محوش نکن
پس به یک انگشت خود دیوانه‌سان
گرچه با گل قصر برافراستی
پایه‌اش را راست با گچ کرده‌ای
گر زمال توست اسراف است این

عادل دیوانه، بهلول سعید
کن نظر بر سقف و قصر خانه‌ام
لایقش بال ملک، گر بود فرش
مشتری نقاش، زهره بان‌اش
لعل و یاقوت است هریک چنبرش
لیک این از بهر غیرم آرزوست
که آن بماند یادگاری تا ابد
جای ده آن را به دل، سهوش مکن
اندر آن بنوشت پند عاقلان
لیک در وی دین خود بگذاشتی
پایه‌ی احکام را کج کرده‌ای
پس تویی از «لایحِبُّ الْمُسْرِفین»^{۱۷}

^{۱۷} - قسمتی از آیه سوره ی اعراف؛ خدا اسرافکاران را دوست ندارد.



گر زمال غیر کردی اینچنین
 ای رفیق از چه تو را ادراک نیست
 گفت پیغمبر رسول هاشمی
 آن عمارت را که گویی بادیش
 خانه‌ای که آن عاقبت ویران شود
 بر قصورت جدول مینا کشی
 در بنایت آسمان امداد توست
 غافلی از آنکه اجزای تو را
 پس عمارت‌های عالی در جهان
 کی خواهی هست در طول نفس

پس تویی از « لَا يُحِبُّ الظَّالِمِينَ »^{۱۸}
 از چاهات این سرزنش‌ها باک نیست
 که ای همه پرحرص و آز آدمی
 از چه داری کوشش آبادی‌اش
 چه طمع داری که آبادان شود
 بر عیونت خط نابینا کشی
 اوست در کار تو بنای درست
 خشت می سازد کند جزء بنا
 گشته آن پامال سمّ آسمان
 گر بود در خانه کسی یک حرف بس

^{۱۸} - قسمتی از آیه ۴۰ سوره ی شورا؛ خداوند ستمکاران را دوست ندارد.



در مذمت نوشیدن شراب

نامناسب ای رفیق و یار من
 بی‌حیایی را، دلیری دانیش
 می‌دهی جلوه همه ظلم و بدع
 غافلی از جمله اخبار و حدیث
 ساقیا یک لحظه جامت را گذار
 جرعه‌ای زان مایه‌ی بغض و عناد
 ساغری زان، قلب دین سازد خراب
 تشنه‌ی خون است هر پیمان‌ه‌اش
 می‌رباید دانش انسانیت
 مطربش بر سینه‌ها باشد خدنگ
 پیر آن میخانه شیطان است و بس
 بانگ نوشانوش آن دارالفساد
 در تو داد ای یار ناهنجار من
 فعل بد را نام نیکو خوانیش
 می‌زنی آتش، تن زهد و ورع
 نوش جانِ خود کنی، ام الخبیث
 «أَتَمَّا الْخَمْرُ رَجَسٌ»^{۱۹} گوش‌دار
 قطره‌ای از وی بود تخم فساد
 رشحه‌ای زان، خجلتِ روز حساب
 عرصه‌ی جنگ است هر میخانه‌اش
 در تموّج شهوت حیوانیت
 شیشه‌اش بر شیشه‌ی عقل است سنگ
 غیرشیطان، رهنماشان نیست کس
 از فساد و فتنه می‌آرد به یاد

^{۱۹} - اشاره به آیه ی ۹۰ سوره ی مائده؛ همانا شراب پلید است.



کوس رحلت هست بر عقل و شعور
بی‌دماغی آورد روز دگر
سرخ‌رو از رو سیاه بدتر بود
بی‌نصیب از ساغر لاینزفون^{۲۰}»
تلخ سازد شهد جاوید تو را
می‌شود روزی که از او داری فرار
آشمش اکبر بود از نفع آن
باعث تفریق جمع محشر است
می‌زند دامن چراغ دین تو
باده‌ی توفیق از دست افکنی
سست سازد اعتقادات از طریق
ز آب انگورش مکن یکسر سیاه
که نماید خانه‌ی دینت خراب
حکم عقلت بود کان باشد خبیث
عقل را در خویش بینی رهبری
هرچه مقبولش فتد یابد درست
پس وجود عقل در تن شد ضرور
جمله تدبیرات را باطل کند
گر دهی ای مرد، انصاف تمام
در حق هر شارب الخمر لعین
یا دهد یک شربت آبش به جام

غلغل صوت سبویش از غرور
تر دماغی نشئه‌ای آن روز شر
مستی آن، پستی محشر بود
می‌کند آن جام باده سرنگون
شربتی زان زشت شهد این سرا
ظاهرش شهد است، باطن زهرمار
علتی را گر کنی زان رفع آن
مجلسی که از جمع می‌خواران پُر است
حرکت مستانه و آئین تو
چون به رقص بی‌خودی دستک زنی
قوت از وی گریابی ای رفیق
بر برات رستگاری از گناه
باخبر می‌باش که از سیل شراب
حرمتش فرضاً اگر نامد حدیث
گر نباشد در جهان پیغمبری
امتیاز نیک و بد از عقل توست
عقل را دانی مدبّر در امور
شرب خمرت عقل را زایل کند
پس به حکم عقل آن باشد حرام
شد روایت از رسول الله چنین
هر که یک لقمه دهد او را طعام

^{۲۰} - قسمتی از آیه ۱۹ سوره‌ی واقعه؛ لا یصدّعون و لاینفزون؛ از نوشیدنیش نه سردرد گیرند و نه بیهوش شوند.



آفریند در میان قبر او	کرد گارش مار و عقرب روبرو
که درازی همه دندانسان	یکصدو ده زرع باشد بی گمان
در جهنم می دهد آب از حدید	هم طعامش می خوراند از صدید
هر کسی یک حاجتش سازد روا	یا کند در دوستیش ادعا
گوئیا کشته هزاران مؤمنان	یا خراب کعبه سازد قدر آن



موعظه

ای که در لَهو و لعب بنمود زیست
ظاهرت را زینت طاعت دهی
آنچه گویی خود از آن داری اِبا
گر زبانت در قرائت با خداست
هفت عضو بر زمین با کدخدا
غیر رکنت با خدا ای بی خبر
رو دهد هر دم چو بر تو مشکلات
این نمازت در گروی دلخوشی است
ترک آن را بر دلت همت نهی
بی‌نمازی را چو بینی بی‌نیاز
کافری بینی که دارد مال زر
قصه‌ی فرعون و موسی زان طریق
گفت موسی چون به کوه طور شد
چون شد از مال و منال و جاه مست

امر و نهی کردگارت فرق نیست
باطنت بالله از طاعت تهی
لیک در جذب قلوبی، دلربا
چون رکوع آیی، دلت با کدخداست
ننگ داری جبّه‌سایي برخدا
رکن تو با کدخدا، خاکت به سر
نذر حل آن بود صوم و صلوه
دلخوشی چون نی، نمازت ناخوشی است
فعل آن را بر خدا منت نهی
گویی این حاصل شد از ترک نماز
مال و زر از کفر او داری نظر
گوئیا خاطر نداری ای رفیق
که ای خدا، فرعون عجب مغرور شد
برکشید از بندگی یکباره دست



تا دگر گونه شود احوال او
 که از چنین بنده نیاید نقص من
 عقل را بر نفس او بگماشتم
 نام انسان زاین سبب بنهادمش
 هر زمان اندر ادایش جازم است
 کفر نعمت نزد هر عقلی خطاست
 در خدائیم نیاید زان شکست
 می‌دهم روزیش گرچه کافر است
 لیک در حشرش به دوزخ جاده‌م
 از زر و مالت مده بر خود فریب
 این‌ه اعدائکم اولادکم^{۲۱}»
 عاقبت طوقی است اندر گردنت
 کار زن پروردنت کار خری است
 فیض باقی را به این فانی مده
 بی‌سبب از کف مده آئین خود
 نیست بالله این محل جای قرار
 خود بسوزی بهر نفع دیگران
 سیم و زر آن مار را ناید به کار
 غرق می‌گردد ز دنیا می‌روی
 پند من هم ده به برهان و دلیل
 یاد کن از قبر و از اهل قبور

قطع کن روزی و جاه و مال او
 گفت ای موسی، مگو اینسان سخن
 چون بنای خلقتش بگذاشتم
 درک حسن و قبح اشیاء دادمش
 عقل گوید شکر منعم لازم است
 بندگیش شکر نعمت‌های ماست
 او اگر از بندگی برداشت دست
 من دهنده روزی، او روزی خوراست
 هرچه خواهد اندر این دنیا دهم
 ای به جمع مال دنیا بی‌شکيب
 گفت حق «لا تلهمکم اموالکم»
 گر عزیزی نزد فرزند و زنت
 یاد فرزند ز یاد حق بری است
 نفس را عادات شیطانی مده
 ز آتش شهوت مسوزان دین خود
 ای رفیق این عمر را، نی اعتبار
 اندر این دنیا چو شمعی ای فلان
 گرچه اندر سیم و زر خوابیده مار
 بهر گوهر، قعر دریا می‌روی
 پند شنو ای رفیق بی‌عدیل
 گو به من که ای فاخر باطن فخور

^{۲۱} - آیه ۹ سوره منافقون؛ ای کسانی که ایمان آورده‌اید اموال و اولادتان شما را از ذکر خدا به خود مشغول ندارد که هر که چنین کند زیانکار است.



این جهان با هیچ کس یاور نشد
هر بهاری را که بینی شد جوان
سال نویی که او به خوشحالی توست
بس جوانان پیر کرده روزگار
هست ذوالقرنین، قرن بی عدد
شد ز دارائیش، دارای جهان
رستم دستان که بودی پهلوان
روز و شب خوانی اگر افراسیاب
کاسه‌ی سرخاک از کاووس کی
پاره شد نوشیروان از شیر مرگ
گشت دیوانخانه‌ی بهرام گور
سروشکسته سنجر از سنگ اجل
با چنین حال، اوف بر بی‌شرمیت!

مادر است، اما به کس مادر نشد
کهنه سازد بر تو گوشت و استخوان
آن نشانی از کهن‌سالی توست
مژده‌ی شان مثل تو، چندین هزار
که او بود محبوس زندان ابد
سرنگون از تخت، بر قبرش نهان
رفته از دنیا، بماندش داستان
کی بود ز افراسیاب یک جواب
حاتم طایی را شده‌استی عمر طی
شد مشبک پیکرش از تیر مرگ
تا قیامت گوشه‌ی زندان گور
کن نظر چنگیز را چنگ اجل
گو، چه باشد مایه دل‌گرمیت!

